

سبیل آن مرد بود که به یادم آورد دیگر در انگلستان نیستم؛ چیزی شبیه هزارپایی خاکستری که محکم به پشت لب او چنبره زده باشد؛ سبیل روستایی، سبیل گاوچرانی که مثل انتهای مینیاتوری جارو حالتی جدی به چهره‌ش می‌داد. این دست سبیل‌ها چیزی نبود که به‌وفور در انگلستان یافت شود. برای همین من هم نمی‌توانستم چشم از آن بردارم.

– «خانم؟»

یادم می‌آید تنها کسی را که با این شکل و شمایل در انگلستان دیده بودم، آقای نیلور، معلم ریاضی‌مان بود، و همیشه خرده‌های بیسکویت لابلای سبیلش گیر می‌کرد، سرگرمی ما هم شمردن آن‌ها سر کلاس ریاضی بود.

– «خانم؟»

– «اوه، ببخشید»

مرد یونیفورم پوش با اشاره انگشت مرا به جلو خواند. حتی سرش را از روی صفحه مانیتور هم بلند نمی کرد. در مقابل باجه منتظر ایستادم، قطره‌ی درشتی از عرق به آرامی در زیر لباسم سر می خورد. مرد دستش را بالا برد، و چهار انگشت پت و پهنش را درهوا تکان داد. بعد از چند ثانیه دوزاریم افتاد که باید پاسپورتم را نشان دهم.

– «اسم»

جواب دادم: «اونجا نوشته»

– «اسم تون خانم محترم»

– «لوئیزا الیزابت کلارک»

نگاهی به آن طرف پیش خوان انداختم و ادامه دادم: «البته هیچ وقت از اسم الیزابت استفاده نمی کنم. چون مامانم بعد از این که این اسم روم گذاشت فهمید یه جورایی لو لیزی خونده می شه. و اگه شما هم سریع تلفظش کنی چیزی شبیه لونسی خونده می شه. هرچند بابام معتقد به این اسم باهام هم خونی داره. نه این که خدایی نکرده فکر

کنید یه وقت دیوونه‌ها، نه. خب منظورم اینه
شما که نمی‌خواهید دیوونه‌ها وارد کشورتون بشن.
هه!»

احساس کردم صدایم از پشت صفحه پلاستیکی
باجه مضطرب به نظر می‌آمد.

مرد برای اولین بار نگاهی به من انداخت. چهار
شانه بود و نگاهی داشت که درجا آدم را میخ‌کوب
می‌کرد. او لبخند که نزد، هیچ، در عوض صبر کرد
تا همان نیمچه لبخند من هم از صورت‌ام محو
شود.

گفتم: «ببخشید، کنار آدم‌های یونیفرم پوش یه کم
مضطرب می‌شم.»

نگاهی به پشت سرم در سالن مهاجرت انداختم،
صف ماریچی که بارها در خود می‌لولید، به دریای
بی‌قرار و نفوذناپذیری از مردم بدل گشته بود.
- «فکر می‌کنم از این که تو این صف ایستاده‌ام
احساس عجیبی دارم. راستش این طولانی‌ترین
صفیه که توش قرار گرفتم. دیگه کم‌کم داشتم به

لیست کارهایی که قراره تو کریسمس انجام بدم
فکر می‌کردم.»

– «دستتون رو روی اسکنر بذارید.»

– «همیشه همین قدره؟»

با اخم گفت: «اسکنر؟»

– «صف»

اما او دیگر به حرف‌هایم توجهی نمی‌کرد. داشت
چیزی از روی صفحه مانیتورش می‌خواند. دستم را
روی پد کوچک اسکنر گذاشتم. و بعد موبایل‌ام به
صدا درآمد.

مامان: «رسیدی؟»

خواستم با آن دستم که آزاد بود جواب پیام را
بدهم که مرد با تندی به سمت‌ام چرخید و گفت:
«خانم شما اجازه ندارین این‌جا از تلفن همراه
استفاده کنید.»

– «آخه مامانمه، می‌خواد بدونه رسیدم یا نه»

درحالی‌که داشتم گوشی را از دیدرس مردخارج
می‌کردم، یواشکی سعی کردم ای‌موجی که انگشت

شستش را بالا گرفته برای مادرم ارسال کنم.

– «دلیل سفر؟»

فوراً جواب داد: «این چیه دیگه؟»

او تایپ را مثل زیرآبی رفتن اردک، ماهرانه انجام

می‌داد و حالا حتی از سرعتش در مکالمه هم

پیشی گرفته بود.

– «می‌دونی که گوشی من این شکلک‌ها رو نشون

نمی‌ده. نکنه چیزی شده؟ لوئیزا به من بگو دیگه.»

مرد سبیلو ابرو درهم کشید و گفت: «خانم دلیل

سفر؟»

سبیل مرد از شدت عصبانیت تکان می‌خورد، سپس

با حالتی آرام اضافه کرد: «علت سفرتون به ایالات

متحده چیه؟»

– «یه شغل جدید پیدا کردم.»

– «چه شغلی؟»

– «قراره برای یه خانواده توی نیویورک کار کنم.

محلہ سنترال پارک.»